

مروری بر سه واقعه‌ی تاریخی-اجتماعی، در یک داستان

پیش‌قراولان



سیدعباسعلی محسنی مفیدی

ساعت ۲ بعدازظهر روز ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ بود. گوینده‌ی اخبار در اولین جملاتش اعلام کرد: «این صدای جمهوری اسلامی ایران است، این صدای جمهوری اسلامی ایران است. شنندگان عزیز! رژیم پهلوی سقوط کرد.»

مردم با شنیدن این پیام، به کوچه و خیابان ریختند. نُقل و نبات و شربت و شربنی به هم تعارف می‌کردند و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. اتومبیل‌ها با چراغ‌های روشن، بوووق بوووق زنان، با سرعتی اندک، در خیابان‌ها رژه می‌رفتند. بعضی از راننده‌ها با گذاشتن دست کش ظرف شویی بر روی برف پاک‌کن ماشین‌های شان با سلطنت پهلوی خداحافظی می‌کردند. ادارات دولتی و اماکن نظامی یکی پس از دیگری، به تسخیر انقلابیون در می‌آمدند.

گذشت زمان، در میان شور و هیجان مردم گُم شده بود. نفهمیدم این چند ساعت کی و چگونه سپری شد؟ خورشید در حال غروب کردن بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. کم‌کم چراغ ماشین‌ها پُر نور و پُر نورتر می‌شد، بعد از چرخیدن و سرک کشیدن به سراسر شهر، دوباره به نزدیکی دبیرستان ایرانشهر و مقابل شهربانی رسیده بودم، مردم چندتا ماشین را که مال طرفداران رژیم پهلوی و ساواکی‌ها بود، مقابل زندان شهربانی، واژگون کرده بودند. چراغ‌ها و ریسه‌های لامپ شهربانی، همه روشن بود. روی دیوار شهربانی نشان شیر و خورشید را با عکس‌های آیت‌الله طالقانی و امام خمینی(ره) پوشانده بودند. در زیر آن هم با اسپری نوشته شده بود: «مرگ بر شاه! شهربانی جمهوری اسلامی ایران.»

داخل خیابان مملو از جمعیت بود. گروهی در مقابل راه پله‌ی ورودی شهربانی، رفته بودند روی یک کامیون، و گروهی هم روی یک جیب ایستاده بودند و شعار می‌دادند. روی سکو و بالکن شهربانی هم ازدحام جمعیت بود. یک عده از جوانان انقلابی، اسلحه در دست، به این سو و آن سو می‌رفتند و سعی داشتند اوضاع را کنترل کنند. تعدادی سرباز و پاسبان هم بدون اسلحه در میان جمعیت ایستاده بودند. باران کاغذ بود که از پنجره‌های طبقه‌ی بالای شهربانی، به کف خیابان سرازیر می‌شد. این صحنه برایم خیلی آشنا بود، هرچه فکر کردم، یادم نیامد. با خودم گفتم: «یا قبلاً خواب این صحنه را دیدم و یا شاید هم توی یک فیلم دیده باشم!»

از روی کنجکاو، با خیل جمعیت، وارد شهربانی شدم. به تک‌تک اتاق‌ها سرک کشیدم. چشمم به اتاقی در انتهای راهرو افتاد. فکر کردم در آن هنوز باز نشده، جلو رفتم، درِ اتاق را هول دادم، باز شد، وارد شدم. یک طرف اتاق؛ از روی زمین تا سقف، پرونده‌ها روی هم چیده شده بود. کف اتاق هم پشته‌ای از پرونده روی هم انباشته بود. چند نفر، که ظاهراً از مردم عادی بودند، اول بندِ پرونده‌ها را با چاقو پاره می‌کردند و بعد یکی یکی از پنجره به بیرون پرتاب می‌کردند. یک دور دور خودم چرخیدم، خوب به اطرافم نگاه کردم. درِ اتاق دیگری را باز کردم. تعداد زیادی اسلحه به دیوارها تکیه داده شده بود. جای بعضی از اسلحه‌ها هم خالی بود. توی قفسه‌ها و ویترین‌ها، مجموعه‌ای از اسلحه‌های کم‌ری بود، از بین این اسلحه‌ها، فقط کلت را می‌شناختم. بعضی از اون‌ها از کلت بزرگتر و بعضی‌ها هم اندازه‌ی کف دست بودند. برایم عجیب بود که چه طور تا حالا کسی این اسلحه‌ها را بر نداشته؟! تحریک شده بودم، می‌خواستم یکی از اون‌ها را زیر لباسم قایم کنم، اما به خودم نهیب زدم: «چه کار می‌کنی؟ اینا بیت‌الماله، نبایس دَسِ غیرمسؤل بیافته! تازه شاید درد سر درست بشه!»

از شهربانی که بیرون می‌آمدم، به یکی از بزرگان شهر که در مبارزات انقلاب نقش داشت، برخوردیم. اون اتاق را بهش نشان دادم و موضوع اسلحه‌ها را گفتم. گفت: «آره! این چه اسلحه‌خانه‌ئه. باید بچه‌ها نگهداری بدن که یه وَخت کسی اونا رِ بُلَن^۱ نکنه!»

خداحافظی کردم و از لابه‌لای جمعیت به سمت پله‌های ورودی شهربانی آمدم. یک دفعه از سمت زندان شهربانی همه‌م و سر و صدای زیادی بلند شد. اون قدر روی سکوی شهربانی شلوغ بود که نمی‌توانستم چیزی را ببینم. از یکی پرسیدم: «اون چه چه خوره؟ این سرِ صدا بارا چیه؟» با این که کنارم ایستاده بود، صدایم را نمی‌شنید. دوباره با اشاره به سمت زندان و با صدای بلندتر پرسیدم: «اون چه چه خوره؟» اون هم با فریاد جوابم را داد: «مَنم نِمَدانم چی شده؟» در همین حین چند نفر آمدند و با عجله جمعیت را کنار زدند و رفتند توی شهربانی. یکی از آن‌ها داد زد: «درِ زندان رِ واز^۲ کردن!»

یهو نیرویی جمعیت را از روی سکوی شهربانی به سمت پایین هول داد، من که لای جمعیت گیر کرده بودم، بالاخره به پایین پله‌ها رسیدم. برگشتم روی سکو را نگاه کردم، دیدم چند نفری که اسلحه توی دست‌شان است، داد می‌زنند که: «آقایون خواهشا متفرق بشین! خواهشا پخش بشین

۱ - یه وَخت: یک وقت، مبدا یک وقتی

۲ - بُلَن: بلند

۳ - واز: باز

برین! آقاییون خواهشاً همکاری کنین و این جه ر خلوت کنین!» بعد چند نفر از اونا رفتند سمت زندان، کسی که کنار من ایستاده بود، انگار با یکی از اسلحه به دست ها آشنا بود، از اون پرسید: «چی شده؟ در زندان ر کی باز کرده؟» جوان اسلحه به دست هم در حالی که داشت با عجله می رفت، داد زد که: «معلوم نیس!» بعد یک مکث کوتاهی کرد و در حالی که سرش را سمت بغل دستی من چرخانیده بود، گفت: «بایس سعی کنین که مردم ر متفرق کنین. این جوری افسار کار از دست در مره!» این را گفت و به سمت زندان دوید. آن موقع یاد آن آشنا افتادم که گفت: «باید از اسلحه خانه محافظت کرد.» اوراق و پرونده ها همین طور از پنجره ها به بیرون پرتاب می شد. می خواستم یک راهی پیدا کنم که از توی جمعیت بیرون بروم. اما چون از جلوی شهربانی تا فلکه ی شهرداری جای سوزن انداختن نبود، تنها راه برای بیرون رفتن از آن ازدحام، این بود که از کنار دیوار ساختمان شهربانی بروم به سمت جنوب. تازه داشتیم از کنار دیوار رد می شدیم که یهو یک چیز نسبتاً بزرگ از بالا، افتاد جلوی پام. شانس آوردم! اگر یک قدم دیگه برداشته بودم، خورده بود توی سرم. جلوی پایم را نگاه کردم، یکی از همون پرونده هایی بود که توی بایگانی دیده بودم. بند اون باز نشده بود، برای همین هم کاغذهایش بیرون نریخته بود. با نوک پایم پوشه را هول دادم. می توانستم سنگینی وزن اش را احساس کنم. به سختی خم شدم و اون را برداشتم. توی اون شرایط تنها چیزی که به ذهن رسید، این بود که؛ پرونده را با خودم ببرم به خانه. همین طور که پرونده توی دستم بود و مراقب بودم که اوراق اش بیرون نریزد، از توی جمعیت بیرون آمدم. هنوز چند قدم از جلوی شهربانی نرفته بودم که دیدم یک پرونده ی دیگر، اما کمی لاغرتر از قبلی، کنار جوب افتاده، خم شدم و این پرونده را هم برداشتم. نمی دانستم که کار درستی کرده ام یا نه؟ مدام با خودم می گفتم: «یه موقع دردسر دُرُس نشه؟» از یک طرف استرس داشتم، از یک طرف حس کنجکاوای اجازه نمی داد که پرونده ها را رها کنم. بالاخره دلم را یک جهت کردم و پرونده ها را به هر زوری که بود، زیر پالتوأم قايم کردم و با سرعت از اون جا دور شدم. تقریباً همه جای شهر شلوغ بود، ولی نه به اندازه ی شهربانی. کل مسیر شهربانی تا خانه را تقریباً دویدم.

به خانه که رسیدم، مستقیم رفتم توی اتاقم. نمی دانم چی شد که اون موقع، تصمیم گرفتم؛ کسی از اهل خانه متوجه این موضوع نشود. توی اتاق، پرونده ها را از زیر پالتوأم بیرون آوردم و بلافاصله لای یک برگ روزنامه پیچیدم و گذاشتم توی کُمد.

اون شب تا خود صبح، نتوانستم درست بخوابم. چند بار تا صبح پرونده های روزنامه پیچ را جابه جا کردم و به اصطلاح خودم^۴، هر دفعه یک جای مطمئن تر می گذاشتم. دم دمای صبح هم که خوابم برد، خواب های عجیب و غریبی دیدم. تا این که نزدیکای ظهر با صدای مادرم بیدار شدم که می گفت: «ما داریم مریم بیرون. غِذات تو دیگ، رو وَاَلَره، حواسِت باشه نسوزه!» اول گفتم: «خاب! باشه! یادم مُمانه!» و دوباره چشمم را بستم، ولی یک دفعه یادم از آن پرونده ها آمد. از جایم بلند شدم و وقتی که مطمئن شدم کسی توی خانه نیست، رفتم پرونده ها را از لای لحاف کرسی درآوردم و روزنامه ی دورِ اون ها را باز کردم. روی یکی از

۴ - به گمان خودم

پرونده‌ها با ماژیک نوشته بود: «گ/ ۹۵-۳۲/۷۵، سال ۱۳۳۲» و روی یکی دیگه نوشته بود: «م/ ۳۴۳-۲۱/۳۲۹، سال ۱۳۲۱». بندِ پرونده سال ۱۳۳۲ را باز کردم. داخلش چند تا پوشه‌ی نازک رنگی بود. چند تا از اون‌ها را زیر و رو کردم. روی یکی از پوشه‌ها که حجم کمی داشت، نوشته بود: «گ/ ۳۲/۸۴، قربان عرب». کمی مکث کردم، اسمش برام آشنا بود. خوب که فکر کردم؛ یادم آمد که قبلاً یک قربان عرب می‌شناختم، ولی نمی‌دانستم که همونه، یا نه؟ پوشه را گذاشتم کنار که با فرصت نگاه کنم. یک دور نگاهی سریع به تمام پوشه‌ها انداختم. یهو متوجه یک چیزی شدم، و اون این که؛ این پرونده‌ها همه مربوط به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بودند. یک دفعه متوجه شدم که این قربان عرب، باید همونی باشه که من می‌شناختمش! بقیه پرونده‌ها را زدم کنار و پرونده‌ی قربان عرب را باز کردم. با خواندن اولین ورقی که توی پوشه بود، انگار که یهو پرت شدم به ۲۵ سال پیش.

۸ ساله بودم، کنار فلکه‌ی بالا (میدان شهرداری کنونی) همون جایی که الان بستنی فروشی هست، یک تیر چراغ برق افتاده بود پائین، من هم بدون توجه به این که خطر برق گرفتگی داره و یا این که دور و برم چی می‌گذره، مشغول جمع کردن مفره‌های تیر برق بودم که یک دفعه دیدم شهرداری شلوغ شده، سرم را بلند کردم، دیدم دور و برم پُر از آدمائیه که هر کدام در حال دویدن به طرفی هستند. تا چند لحظه‌ی قبل صدای سخنرانی یک نفر از بلندگو پخش می‌شد. اما به محض این که صدا قطع شد، همه جا شلوغ، پلوغ شد و همه به جنب و جوش درآمدند. قَدَم نمی‌رسید که ببینم چه خبره؟ ولی چیزی که مشخص بود، این بود که هر خبری هست، باید جلوی ساختمان



شهریانی گرگان روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

شهرداری باشه. راستش نمی‌دانم چرا؟ ولی اون موقع یک کم ترسیده بودم. مفره‌هایی که جمع کرده بودم را توی لیفه‌ی شلوارم جا دادم و دویدم سمت خانه. توی خیابان پهلوی (خیابان امام خمینی کنونی) مردم؛ دسته دسته، با پیراهن‌های سفید، دست در دست هم، به طرف فلکه پایین (میدان مازندران^۵) در حرکت بودند و فریاد می‌زدند: «یا مرگ یا مصدق!»

خانه‌ی ما سر چهارراه میدان، ابتدای خیابان سرخوجه، بود. تازه از نعلبندان رد شده بودم که دیدم چند تا کامیون پر از آدم، که هر کدام توی دستشان چوب و چماق و زنجیر داشتند، از سمت فلکه‌ی پایین به طرف شهرداری می‌رفتند و مدام فریاد می‌زدند: «زنده و جاوید باد سلطنت پهلوی!»

۵- این میدان اکنون به نام میدان شهید هزارجریبی نام گذاری شده است.

هنوز به درینو نرسیده بودم که دیدم عده‌ای از جوان‌ها، دارن از یک راه پله‌ی باریک میرن به طبقه‌ی بالای راسته‌ی زرگرها، بعد از چند ثانیه، میز و صندلی و تابلو و کاغذ بود که از اون بالا پرت می‌شد کف خیابان.

یهو یک چیزی رشته‌ی افکارم را پاره کرد و از سال ۳۲ پرت شدم به زمان خودم (سال ۱۳۵۷). یادم آمد، دیروز وقتی پرونده‌های شهربانی را از طبقه‌ی بالا می‌ریختند پایین، به نظرم آمد که این صحنه را قبلاً دیدم. آره! اشتباه نکرده بودم، دقیقاً شبیه همون صحنه‌ای بود که ۲۵ سال پیش برای دفتر حزب توده اتفاق افتاده بود. راستی یادم رفت بگم؛ اون دفتری که بالای راسته‌ی زرگرها وسایلش را می‌ریختند بیرون، دفتر حزب توده‌ی گرگان بود.

خلاصه، دوباره راه افتادم به سمت خانه، لحظه به لحظه سرعتم را بیشتر می‌کردم، در واقع تقریباً می‌دویدم. به خانه که رسیدم با یک فشار، در حیاط را باز کردم و رفتم توی خانه. مادرم روی سکو، توی سایه نشسته بود. از صورتش معلوم بود که دلواپسه. قبل از اینکه من بخوام سلام کنم، مادرم با صدایی لرزان که نشان از نگرانی داشت، از من پرسید: «کجا بودی؟ نِصبه عُمَر شدم نه!» ماجرا را برایش تعریف کردم. مادر گفت: «خدا رِ شُکر!» گفتم: «چره خدا رِ شکر مُکنی؟» گفت: «برا این که هیچی نشده ت و صحیح - سالمی». تازه می‌خواستم از مادرم سؤال کنم: «طبقه‌ی بالا زرگرا چی بوده، یا مال کی بوده که اسباباش رِ ریختن تو خیابان؟» اما هنوز چیزی نگفته بودم، که برادر بزرگم در حالی که یک کاغذ لوله شده توی دستش بود، آمد خانه. همین‌طور که می‌آمد جلو، از مادر پرسید: «شنیدی چی شده؟» مادر گفت: «آره! مِگن یَگ نَفر تیر خورده، مُرده». بعد، از داداش پرسید: «مَین نَشْد کی بوده؟ جُوان بوده؟ پیر بوده؟ مال کجا بوده؟ کدام طَرَفی بوده؟ ...» برادرم حرفش را قطع کرد و گفت: «پس نِمدانی! فِکَر مِکردم تاحالا خُوردار^۶ شدی!» چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد: «قربان عرب بود، داش ...» مادرم تا این را شنید، گفت: «ای یی! خدا مرگم بدهه! نازنین جُوان مردم ...» و بعد زد زیر گریه و ادامه داد: «بیچاره مارِش! خُبه بچه‌ها مِی رِ هیچی نَشْد، وگرنه دِق مِکردم! خدا سر هیچ بَنده‌ش نیاره!» برادرم که چند لحظه سکوت کرده بود، ادامه داد: «... داشت رُو تِلار^۷ شهرداری سخترانی مِکرد، نَقمیدیم چی شد؟ چی نَشْد؟ یَگ دَفِه ازون بالا افتاد پایین. بعضی‌ها مِگن: با تیر زدنش، بعضی‌ها آم مِگن: ازون بالا انداختنش پایین». من وقتی که این ماجرا را شنیدم خیلی ناراحت شدم، به خاطر این که قربان عرب را می‌شناختم. خانه قربان‌شان سَر مَله بالا بود.

مادر گفت: «این چه مصیبتی بود سَر مردم آمد؟ مِگن: آق عبدالله طاهری آم تیر خورده» داداش گفت: «آء! کجا تیر خورده؟» بعد ادامه داد: «البته خیلی تیراندازی کردن، چند نَفر آم تیر خوردن، ولی من نَقمیدم تیرخورده‌ها کیا بودن. حالا چیش شده؟ الان کجائه؟» مادر گفت: «خدا رِ شُکر، مِث این که تیر به پاشنه پاش خورده، الان آم گِرِفْتن بُردنش مریض خانه. خدا کنه کُل نَشه!» داداش گفت: «حالا تازه فردا معلوم مِشه که چند نَفر تیر خوردن، چند نَفر

۶ - مَین: مشخص، معلوم، معین

۷ - خُوردار: خبردار، باخبر

۸ - تِلار: در گویش استرآبادی، تراس را می‌گویند.

۹ - کُل: ننگ، ناقص و ناکارآمد.

زخمی شدن، چند نفر مُردن؟»

داداش، انگار که یک دفعه چیزی یادش بیاد، گفت: «آها! این رِ مُخواستَم بُخوانَم». بعد هم زمان با این که کاغذِ توی دستش را باز می کرد، گفت: «این متن سخنرانی قربانه، همون صُحبتا رِ تو کاغذ چاپ کردن و دادن دست مردم. اصلاً فکر کنم قربان آم داشت از رو همین کاغذ مُخواند.» و بعد شروع کرد به خواندن متن.

چیزی از اون متن را یادم نیست. چون اون موقع ها خیلی کوچیک بودم. یادمه که همون موقع هم که برادرَم متن را می خواند، معنی متن را نمی فهمیدم، ولی حالتش رو کاملاً یادمه، انگار که همین الان جلوی من ایستاده و داره می خوانه. صدایش را انداخته بود توی گلو و با یک لحن حماسی، متن را می خواند.

همین طور که خاطرات اون سال ها رو مرور می کردم، با خودم فکر می کردم که چقدر خوبه که یک نسخه از متن سخنرانی قربان عرب، توی این پرونده هم باشه!

شروع کردم به ورق زدن، تا این که چیزی که می خواستم را پیدا کردم، آخر یک گزارش ۵ صفحه ای، یک ورق سنجاق شده بود. تا اون ورق را دیدم، شناختم اش. خودش بود، همون کاغذی که ۲۵ سال پیش دست برادرَم دیده بودم. حس عجیبی داشتم. انگار که دوباره توی همون حیاط، کنار مادر و برادرَم ایستادم. اما این بار من می خواهم متن را بخوانم:

«از اندونزی تا اندلس، همه جا، پرچم خونین انتقام^{۱۰} موج است.

هیاهوی سهمگین توده ها به گوش می رسد.

هودج های زرین که بر شانه های زخم دار اسیران حمل می گردید، اینک با سدی از گرسنه ها و برهنه ها روبه رو شده.

ناز پروردگان غضبناکند و نعره می کشند: کور شوید، دور شوید!

ولی خشم حیوانی آن ها در مقابل ولوله ی به ستوه آمدگان، ناچیز است.

خلق های نو، با بانگی که مرتعش می کند، به آدم گُشان و شکم پرستان فرمان می دهد: ایست! شکنجه ی جابرانه ی قرن ها کافی است، زین پس عرصه ی تاریخ، از آن توده هاست. نوبت، نوبت ماست.»^{۱۱}

اشک از گوشه ی چشمام سرازیر شد. یاد مادر مرحوم افتادم. یاد روزگار کودکی که در هیاهوی ۲۸ مرداد، تنها دغدغه ام جمع کردن مقره های تیر چراغ برق بود. یادش به خیر!

قبل از این که بقیه ی پوشه هایی که کنار گذاشته بودم را نگاه کنم، رفتم سراغ پرونده ی سال ۱۳۲۱. کنجکاو بودم بینم توی اون چی پیدا می کنم؟ توی این پرونده، یک پوشه ی قطور نظرم را جلب کرد. روی اون نوشته بود: «م/۲۱/۳۴۰ گلعلی گرزین - محرم ۱۳۲۱». اوراق توی پوشه را ورق می زدم و چند خطی از ابتدای هر ورق را می خواندم. تعداد ورق های این پوشه، نسبت به پوشه ی قربان عرب خیلی بیشتر بود. قسمت بالای اغلب ورق ها نوشته شده بود: «گزارش محکمه» قسمت پایین ورق ها هم اسم «استوار دوم و رسانی» نوشته بود. اسمش برام آشنا بود. اگر همون کسی بود که من می شناختم، سال های بعد، سرهنگ شده بود. خانه ی سرهنگ و رسانی توی شیرکش بود.

۱۰ - بعضی جاها به جای «انتقام»، «انقلاب» آمده است.

۱۱ - این نثر شاعرانه که عنوان آن «نوبت، نوبت ماست» می باشد را احسان طبری در سال ۱۳۲۳ اش سروده است. ظاهراً این متن از جمله متونی بوده که در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در بسیاری از نقاط ایران، از طرف مخالفین حکومت، قرائت شده است.

«گرزین» هم که اسم یکی از خانواده‌های روستای شاه کوه بالا بود. تعداد زیادی از گرزین‌ها را هم می‌شناختم که توی گرگان زندگی می‌کردند. با خودم گفتم که: «شاید این گلعلی گرزین، با یحیی گرزین فامیل باشه.» یحیی گرزین؛ توی کلاس دوم مدرسه رامین، محصلِ خودم بود. کمی پرونده را ورق زدم و نگاهی سرسری به اون انداختم. پرونده مربوط به ماجرای کشته شدن گلعلی گرزین در محرم سال ۱۳۲۱ بود. راستش اسم «گلعلی» هم، تَه دهنم آشنا می‌آمد. چون این اسم، اسم چندان رایجی نبود، ولی مطمئن بودم که این اسم را قبلاً یک جایی شنیدم. بعد که پرونده را با دقت بیشتری خواندم، یادم آمد که مادرم خاطره‌ای تعریف می‌کرد از زمان رضاشاه^{۱۲} که عزادارای ماه محرم ممنوع شده بود.

اون خدایامرز می‌گفت: «یکی از اون سال‌ها که عزاداری ممنوع بود، یگ عده از گرگانی‌ها به منع قانونی نُگا^{۱۳} نِکَرَدَن و تَوَّ محَرَّم دسته سینه زنی راه انداختن، میان دسته بودن که مأمورا حکومت طرف اونا تیراندازی کردن و یگ نَفَر که اِسْمِش گلعلی بود کشته شد.»

یادم هست که مادرم یک شعری هم می‌خواند که اسم گلعلی توی اون شعر آمده بود. مادر خدایامرز می‌گفت: «گلعلی رِ که کُشتن، مردم خَشِم گرفتن و دسته‌ها عزاداری رِ علنی کردن، این شعر رَم^{۱۴} تو دسته‌ها مُخواندن».

اگر اشتباه نکنم باید یک بیت ازون شعر را یادم باشه:

«ای شمر بی دین خسروی از چه بکُشتی گلعلی/ مگر گناه او چه بود، بجز شرکت در دسته بود؟»^{۱۵}

با خودم گفتم: «احتمالاً پِیِر^{۱۶} یحیی گرزین از این ماجرا خبر داره، بایس اون رِ بُوینم^{۱۷}، شاید بتانه^{۱۸} کمک کنه!»

فروردین ماه (۱۳۵۸) که بعد از تعطیلات عید، مدرسه‌ها باز شد، بچه‌ها کم و بیش به مدرسه می‌آمدند. ماجرا را فراموش کرده بودم، توی این مدت پدر یحیی را هم ندیده بودم. تا این که یک روز، موقع زنگ تفریح، توی حیاط مدرسه، چشمم به یحیی گرزین افتاد، همون لحظه یاد پرونده‌ی گلعلی افتادم، یحیی را صدا کردم، آمد جلو و سلام کرد. من هم سلام کردم و حال و احوالش را پرسیدم. بعد خبر پدرش را گرفتم و گفتم: «سلام من رِ به بابات برسان و بُگو که من مُخوام بُوینِمَش.» یحیی گفت: «چشم! به بابام مِگم.» فردای اون روز، یحیی آمد پیش من و گفت: «بابام گفته روز جمعه در خدمتم.» پیش خودم گفتم: «اَگه اون بیاد خانه ما، بهتره!» آدرس خانه و شماره تلفن‌ام را به یحیی دادم که بده به پدرش.

روز جمعه ساعت ۹ صبح، حاج مهدی گرزین، پدر یحیی، آمد به خانه‌ی ما. وقتی داشت می‌آمد توی خانه دیدم که یک کیسه‌ی کوچیک دستش بود. روی مبل که نشست، کیسه را گذاشت کنار میز. متوجه شدم چیزی برای من آورده، گفتم: «چرا زحمت کشیدین؟» با حالتی خجالت زده گفت: «چیز قابل مندی نیست. یگ کم پنیر خیکی ته!» ازش تشکر کردم. اولش کمی استرس داشت، بهش گفتم: «حاجی! دلواپس نباش! چند تا سؤال در مورد خدایامرز گلعلی دارم.» تا اسم گلعلی را آوردم، سرش را بلند کرد و با صدایی لرزان گفت:

۱۲ - با وجود این که این واقعه مربوط به سال‌های آغاز سلطنت محمدرضاشاه است، اما در تاریخ شفاهی گرگان، این واقعه مربوط به سال‌های آخر سلطنت رضاشاه دانسته شده است.

۱۳ - نُگا: نگاه، توجه

۱۴ - رَم: را هم

۱۵ - این شعر منسوب به شیخ احمد اخوان مهدوی است.

۱۶ - پِیِر: پدر

۱۷ - بُوینِم: بینم

۱۸ - بتانه: بتواند

«گلعلی؟» گفتیم: «آره! گلعلی، پسر محمدعلی.» گفت: «ای آقا! اون ماجرا که مربوط به سی، چهل سال پیشه. گذشته دِگه، همه فراموش شان شده. حیف از اون جانی که رفت! خدایا مرز جوانِ رعنا و رشید و با ایمانی بود!»

جمله اش که تمام شد، گفتیم: «بفرما چایی ات را بخور سرد نشه»، در حالی که چایی می خورد، ادامه داد: «گلعلی بچه بود که پیرش مریض شد و از دنیا رفت. خودش و چهار تا برارش با مارشان زندگی می کردن. مال و منال چندانی نداشتن، بالاخره با همین وضع، گلعلی بزرگ شد. در زمان نوجوانی اش، چون زمستان ها شاه کوه یخبندان مُشد، گاه گداری با جوان های دِگه برا کار میامدن به گرگان. تابستانا ام، بعضی موقع ها، با یخ کش ها از یخچالای شاه کوه یخ ر مُبَریدن و بارا فروش به گرگان میاوردن.

گلعلی تو گرگان فعلگی هم مِکرد. تا این که با مارش و براراش بارا زندگی، به گرگان کوچ کردند.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «دقیق نِمِدانم. موقعی بود که روس ها تازه آمده بودن تو گرگان.» گفتیم: «یعنی بعد از شهریور ۱۳۲۰» گفت: «آره! احتمالا.» پرسیدم: «کجا خانه گرفتن؟» حاج مهدی گفت: «آمدن مَلّه سرچشمه، توی خانه ی یه آقایی به نام صادقی، اتاق اجاره کردن.»

بعد ادامه داد: «گلعلی چند ماهی، با براراش، تو گرگان کارگری مِکردن، تا این که به عنوان کارگر بارا سنگ کاری بانک ملی مشغول کار شد. مسئولین بانک هم که دیدن اون یگ جوان زبل و زرنکه، توی بانک استخدامش کردن. چند ماهی هم توی بانک کار کرد. جوان با ایمانی بود. گلعلی از جمله کسانی بود که محرم که مُشد سعی مِکرد مخفیانه در مراسم سینه زنی شرکت کُنه. مدانین که؛ اون موقع ها به دستور رضاشاه عزاداری آقا ابا عبدالله (ع) در اماکن عمومی ممنوع بود. تا این که رضاشاه رفت و پسرش آمد سر کار، ولی قانون ممنوعیت عزاداری محرم، همین جور سر جاش برقرار بود. یادم میاد میاد محرم سال ۱۳۲۱، افتاده بود تو زمستان، اما هوا خُب بود و باران نمی آمد. اون سال مردم تصمیم گرفتن که از مسجدها بیرون بیان و تو مَلّه ها عزاداری به پا کُتن و سینه زنی راه بندازن.

شکر خدا، روزای اول محرم اتفاقی نیافتاد. اما روز شیش یا هفت محرم بود که مأمورا شهربانی به بزرگای مَلّه ها اعلام کردن که دسته روی و سینه زنی همچنان ممنوعه، و به اونا گفتن که اگر اهالی مَلّه بُخوان^{۱۹} دسته راه بندازن، شما باید مانع اونا بشین^{۲۰}. وگرنه اعمال قانون مِکنیم. روز شیش محرم، پاتوقی مَلّه سرچشمه بود و روز هفتم ام پاتوقی میدان. اون شب (شامگاه ششم محرم) تو مَلّه سرچشمه از حاج سیدعلی شیرنگی، پیرِ آق مَرّضا^{۲۱} شیرنگی، خواستن که جلوه دسته روی مردم ر بگیره، اونم جواب مأمورا ر داده بود که: «ما اختیاردار خودما هستیم، اختیار مردم که دست ما نیس!» همون شب حاج عبدالرحیم تقوی ام که از تاجراء گرگان بود، تو تکیه سقاخانه سرچشمه خرج^{۲۲} میداد. مأمورا ام رفتن تکیه سقاخانه و شام امام حسین (ع) رَم خوردن.

بعد از خوردن شام، مردم بارا دسته روی آماده مُشدن^{۲۴}. تا این که عزادارا تو محوطه مَلّه

۱۹ - بُخوان: بخوانند

۲۰ - بشین: بشوید

۲۱ - آق مَرّضا: آقا محمدرضا

۲۲ - خَرَج (دادن): اطعام کردن، غذای نذری دادن

۲۳ - رَم: را هم

۲۴ - مُشدن: می شدند.

میدان جمع شدن و سینه زنی کردن. بعد از اون، دسته ی سینه زنی از میدان به سمت مَله درِیزَنو^{۲۵} راه افتاد. همه تو مَحَوَطه ایستاده بودن. تا این که یگ نفر نوحه خوان، که فکر مُکَم اسمش آق سیدجعفر^{۲۶} بود، رفت رِوِ چهارپایه. تازه شروع کرده بود به محتشم خوانی: «باز این چه شورش است که در خلق عالم است/ باز این چه نوحه و...»

که یگ دفعه دیدم صداءِ شلیک گلوله بلند شد. اونایی که تو مَله بودن، هر کدام به یگ طرفی فرار کردن. مَنَم مِث بقیه فرار کردم. گلعلی رِ ندیدم، اما دست برارِش، مَمَد، رِ مَحکم گرفتم و کشیدم تا از مهلکه در بریم.

قبلا گفته بودم که: خانه ی گلعلی شان تو سرچشمه، خانه صادقی بود. ما از درِیزَنو فرار کرده بودیم و تازه رسیده بودیم سرچشمه، داشتیم مرفتم خانه که دیدم یگ خیلی آدم دارن دُمبالِ ما میان. یک دفعه صداءِ یک نفر رِ که داشت با بقیه صحبت مِکرد، شنیدم که مُگفت: «گلعلی شاه کوئی تُو درِیزَنو تیر خورده!»

خُشکم زد. برگشتم و گفتم: «کی؟» گفت: «گلعلی! همون که مستخدم بانک ملی بود.» دوگامی^{۲۷} زدم تُو سَرَم، و دست مَمَد رِ گرفتم و دوئیدیم طرفِ درِیزَنو، به درِیزَنو که رسیدیم، صداءِ صُحبتا رِ مِشنیدم که دارن مِگن: «همون موقع که آق سیدجعفر داشت نوحه مُخواند، یگ مأمور مُخواست اون رِ با تیر بزنه، ولی سیدجعفر فُهمید و جاخالی داد، تیر ام صاف خورد به سینه ی گلعلی که پشت سید ایستاده بود.»

رفتم جلو و پرسیدم: «کجا بُردَنش؟» گفتن: «پیش دکتر مسکوب.» فوری رفتم طرفِ مطب دکتر مسکوب، که دیدم آقای کشاورز، دادستان گرگان، از اتاق دکتر بیرون آمد و سرش رِ تُکان مِداد و با خودش مُگفت: «حیف شد! خدا رحمتش کنه، جوان رشیدی بود!» یکی از رفقای گرگانی که من رِ مِشناخت، تا چشمش به من افتاد، بَدو بَدو آمد طرفِ من و با گریه گفت: «مِدانِی چی شده؟ خاک به سرِ ما شد! مرتیکه نامرد سروان خسروی تیراندازی کرده، نازنین جُوانِ مردم رِ کشته. خدا رحمتش کنه. تسلیت مِگم!» «آره! جُوان نازنین الان تو مطب دکتر مسکوب، رو تخت دراز به دراز افتاده.» رفیقم گفت: «خسروی بعد از تیراندازی فرار کرد. مردم هم هجوم بردن طرفِ خانه ش و اون جِه رِ آتیش زدن. اما مِث این که یگ نفر زودتر به اون خِبر داده بود. اون نامرد هم دستِ زن و بچه هاش رِ گرفته و از کوچه پس کوچه ها فرار کرده.»

خواستیم نعلش گلعلی رِ بُریم امام زاده نور امانت بذاریم و یگ قاری خوان^{۲۸} بیاد بالا سرِ مِیت قرآن بُخوانه، اما قاری خوان پیدا نشد. بالاخره گذاشتیمش اون جِه و رفتیم خانه، اما نِصبه شو^{۲۹} شعبان نیشابوری که خانه ش کنار امام زاده نور بود، بارِ ما خُور^{۳۰} آورد که مأمورا شهربانی، نِصبه شبی رفتن امام زاده نور و نعلش رِ گِرفتن و بردن، مَصَبَدُلا^{۳۱} که اون جِه غسل بَدَن و بی سَرِ صِدا نعلش رِ چال کُتن. ما هم همه آشناها رِ خِبر کردیم و دسته جمعی راه افتادیم طرفِ معصوم زاده عبدالله. وقتی رسیدیم، دیدیم مرده شور رِ آوردن اون جِه و اونم داره همون جِه مِیت رِ غسل مِده. برارِ گلعلی یک

۲۵ - درِیزَنو: درِیزَنو، نام یکی از محله های قدیمی شهر استرآباد (گرگان کنونی)

۲۶ - سیدجعفر قدس میرحیدری پدر شهید سیدعباس قدس میرحیدری که در وقایع انقلاب ۱۳۵۷ هنگام مستندسازی و فیلمبرداری از وقایع انقلاب اسلامی در بالای چنار مقابل دانشگاه تهران هدف تیر مأموران واقع شده و به شهادت رسید.

۲۷ - دوگامی یا دوگُمی: با دو دست محکم بر سر کوبیدن.

۲۸ - قاری خوان: همان قاری، یا خواننده ی قرآن را گویند.

۲۹ - نِصب: شُو: نصف شب، نیمه ی شب

۳۰ - خُور: خبر

۳۱ - مَصَبَدُلا: معصوم زاده عبدالله، امام زاده عبدالله: گورستان عمومی شهر گرگان

لَقَدْ مَحْكَمَ زِدَ بِهِ كَلْبَعْلَى مَرْدَه شُور و اِنْدَاخْتَش كِنَار و با عصبانیت داد زد: «دارین چُکار مُکَنین؟ نازنین برارَم رِ کُشتین، حالا مُخواین غریب گورش^{۳۲} کُنین؟ تا فردا مردم یادشان بره که امروز چه غَلَطی کردین؟» اون بیچاره آم گفت: «بُخْدایِ اَحَدِ واحد، مأمورا نصبه شبی از بالا دیوارِ خانه ما آمَدَن تُو و من رِ بَزور آورَدَن این جه.»

خلاصه؛ ما دوباره جنازه رِ تحویل گرفتیم و شُستیم. مأمورا هم که دیدن هوا پَسِه و مردم ناراحتن، پا گذاشتن به فرار. مردم آم محفل (محفه) درست کرده بودن که نعش رِ توی شهر بگردانن، اما برار^{۳۳} گلعلی نداشتن تَوِ شهر تَشی جنازه ش^{۳۴} کُنن. اونا گفتن: «فعلا تو مصوم زاده عبدالله امانی چالِش مُکَنیم، تا بعداً بُریمش مشهد.»

یَک سال بعداً نیش قبر کردن و مُخواستن که اُسْتَقان^{۳۵} رِ بُرَن مشهد، اما شوفا گاراژ مهرآیین^{۳۶} ترسیدن و قبول نکردن. ما آم از رو ناچاری اُسْتَقان^{۳۷} رِ بردیم مَلَه سبز مشهد، تو قدمگاه امام حسن عسگری(ع) چال کردیم. چند روز بعدَم که دهه ی اول محرم تمام شده بود و قائله آم خاتمه یافته بود، عبدالرحمن ابراهیمی، پسر حاج محمداسماعیل ابراهیمی، که کارمند دادگستری بود، به برار^{۳۸} گلعلی گفت: «اگر بُخواین^{۳۹}، متانین^{۴۰} از دست سروان خسروی شکایت کنین.» اما مارشان^{۴۱} اجازه نداد و گفت: «بِجَه ءِ من فدا امام حسین(ع) شده، از هِج کس شکایت ندارم.» اما دولت برا این که دل مردم رِ به دست بیاره، دو سال بعد، یَک محاکمه ی نمایشی برا سروان خسروی ترتیب داد و بعدَم تبعیدش کرد به مشهد.

بعد از خداحافظی حاج مهدی گرزین و رفتنِش، چند ساعتی توی فکر بودم. مدام پوشه های داخل پرونده ها را ورق می زدم و بدون این که حواسم به مطالب اونا باشد، توی فکر گلعلی گرزین و قربان عرب بودم. با خودم می گفتم: بین این همه پرونده که نیست و نابود شد، چرا این دو تا پرونده که ۱۱ سال هم با هم تفاوت تاریخی دارن، باید در امان بمانند؟ پرونده هایی که توی هر کدامشان یک سند از ایثار و رشادت! چرا باید توی اون همه شلوغی و ازدحام، این دو تا پرونده توجه من را جلب کند و به دست من بیافتد؟

هرچی که بیشتر فکر می کردم، بیشتر نسبت به این دو شهید، احساس رسالت می کردم. احساس می کردم که مسئولیتی روی دوشم گذاشته شده. انگار با جاری شدن خون شهدای انقلاب، یاد این دو شهید تاریخ گران نیز تازه شده بود. هرچی فکر می کردم که چه کار باید بکنم، چیزی به ذهنم نمی رسید. در واقع افکار مختلفی از ذهنم می گذشت، اما مطمئن نبودم. بالاخره از جایم بلند شدم، آمدم پشت میز کارم نشستم و قلم و کاغذ به دست گرفتم.

۳۲ - غریب گور: جسد را درجایی دور از دسترس دفن کردن. جسد را در جایی دفن کنند که کسی امکان زیارت قبر او را نداشته باشد.

۳۳ - برار: برادرها

۳۴ - تشیع جنازه

۳۵ - اُسْتَقان: استخوان

۳۶ - یکی از قدیمی ترین گاراژهای مسافربری گرگان

۳۷ - بخواین: بخواهید

۳۸ - متانین: می توانید

۳۹ - مارشان: مادر آنها